

## صداهای دیر



– الو، سلام.

– سلام

–بیخشنید، مزاحم شدم، خواستم ببینم هستنید.

بابا گفت زنگ بزنگ اگه تشریف دارید بیاد پیش شما.

پسرش بود. بعد از چند باری که زنگ زد و یکی دوباری هم که با پدرش آمده بود، دیگر صدایش برابیم آشنا بود.

اولین بار، عصر ابری یک روز جمعه بود. یکی از همان روزهایی که آدم نه حوصله‌ی ماندن توی خانه را دارد و نه دل و دماغ کار کردن را. مشغول جابه‌جا کردن کتاب‌های توی قفسه بودم که «سلام» کودگانه‌ای من را با «صد سال تنهایی» به سمت خودش برگرداند. کنارش مرد میانسالی ایستاده بود که تکیه‌اش را ریخته بود روی شانه‌های عضا. لب‌های مرد بی‌صدا تکان خورد. چند قدم پیش رفتیم.

– بفرمایید.

پسر جلو آمد.

– یک کتاب شعر می‌خواهم.

– از کدوم شاعر؟

مرد خودش را به میزی که پشت آن ایستاده بود رساند و با ایما و اشاره کاغذ و خودکار خواست. با لرزش دست کاغذ و خودکار را گرفت و با زحمت روی کاغذ نوشت:

«لطف کنید گزیده اشعار فروغ را که پشت

ویرتین می‌باشد، بدهید.»

خودم را به ویرترین رساندم، دستی به جلد کتاب کشیدم و روی میز گذاشتم. هر وقت یکی از مشتری‌ها درخواست کتاب شعر می‌کرد، احساس می‌کردم می‌شناسمش یا وجه مشترکی با من دارد.

کتاب را همانطور تکیه به عضا باز کرد. لب‌های مرتب تکان می‌خورد. احساس کردم راحت نیست. صدلی را به آن طرف میز بردم تا بنشیند. تعارف کرد. با اصرار من آرام عصایش را به قفسه

چسباند و نشست. چیزی گفت که من نفهمیدم. به پسر نگاه کردم.

«هی‌گه قیمتش چنده»

– قابلی نداره، پشت جلدش نوشته.

مرد ابتدا به پشت کتاب و بعد به پسر نگاه کرد.

پسر کیفی را که به شانه‌اش آویزان بود باز کرد. مابقی پول کتاب را به پسر دادم و پرسیدم:

«با شما چه نسبتی داره؟»

– بابامه.

– کارش چیه.

– معلم بود. بعد از اینکه تصادف کرد و فلج شد، شعر و قصه می‌نویسه.

نگاهش را به ما دوخت. کتاب را بست. حرف‌هایی را روی کتاب نوشت و من گفتم من هم چیزهایی پرسیدم و او نوشت. وقتی فهمید به ادبیات علاقه دارم و چیزهایی هم می‌نویسیم، خوشحال شد و صمیمی‌تر نوشت.

آخرین جمله‌ای که بین ما رد و بدل شد، قرار

### داستان

شنبه ۲۵ مهر ۱۳۹۴ ۲ محرم ۱۴۳۷ Oct 17, 2015 سال بیستم شماره ۵۵۹۶

**ولی‌الله پاشا**

گوشی را گذاشتم و به برگه روی میز خیره شدم.

عنوان تعداد فی کل

کوری ۵ جلد

صدای عضا زودتر از خودش آمد. (آخر صداها زودتر می‌رسند) چند لحظه بعد روبه‌رویم ایستاده بود.

سلام گفتم. به زور لیخند زد و لیش را جنباند. کمکش کردم بیاید پشت میز. نشست. کیفش را باز کرد و یادداشتی را به من داد. «دوست عزیز، از اینکه وقت خودت را به من دادی متشکرم. چند نمونه از کارهایم را آوردم تا در مورد آنها صحبت کنیم و نظرات خودت را بگویی.» خوش‌خاطر از قبل بود. معلوم بود که با دقت و وسواس نوشته شده. برگه‌های تایپ شده‌ای را از کیفش درآورد و روی میز گذاشت. بعد از اینکه سرم را از نوشته‌ها بلند کردم، از نگاهش فهمیدم منتظر است چیزی بگویم.

– نوشته‌هایت از احساس و عاطفه‌ی خوبی برخوردار است. نثر آن هم روان و بی‌تکلف است. صادقانه است و با آدم ارتباط برقرار می‌کند اما از کلمات درد و غم و رنج زیاد استفاده شده و فضای کلی اثر را یأس‌انگیز کرده است.

جابه‌جا شد. عصایش را برداشت و خواست بلند شود، نتوانست. درد تمام وجودش را می‌لرزاند. این بار عصاها را محکم به پهلوهاش فشرد. چشم‌هاش پر از اشک شد. نگاه معنی‌داری به من کرد. خودکار را با دست‌های لرزانش برداشت. من حق با شماست. اما، مگر می‌شود از چیزی که یک لحظه به‌رایم نمی‌کند، ننویسم. مگر می‌توانم از درد ننویسم. این درد باعث شد تا به درد مردم فکر کنم. درد من فقط جسمانی نیست، درد روح تاریخی ماست.

دستی به موهام کشیدم، دسته کلید را برداشتم

و به طرف همسرم رفتم.

– چیزی لازم نداری؟

– شال و کلاه ندری کجا؟

– ای‌رم مغازه، چند تا کارتن کتاب رسید. باید جابه‌جا کنم. با یکی هم قرار دارم. فلجه، شعر و داستان می‌نویسه. قرار شد عصر جمعه‌ها در مورد کارهاش صحبت کنیم. می‌خواد چاپشون کنه.

– «دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید.» جمعه

هم دست بردار نیستی؟

– قول دادم، درست نیست با اون وضع منتظر بومنه.

– پس بنشین فیلم تموم بشه بعد برو.

– نه. مواظب خودت باش زود برمی‌گردم.

– نون یادت نره!

□

می‌رفتم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم.

همسرم بود. نان بگیر و زود بیا»

چند جمعه گذشت و دیگر نیامدنش را عادت کرده بودم. یک روز که جلوی مغازه با آفتاب خلوت کرده بودم، چشمم به پسر بچهای افتاد که داشت از پیاده‌روی روبرو عبور می‌کرد. قیافه‌اش آشنا بود. فوراً یادم آمد. صدایش کردم.

– بله آقا، سلام

– سلام پسرم، راستی اسمت چی بود؟

– ایمان

ایمان جان، بابا پیداش نیست. چند هفته‌ایه که نمیاد اینورا.

دو هفته پیش ناشرش زنگ زد. اون هم رفت برای قرارداد کتابش. موقع اومدن کمی وسایل خرید و رفت ایستگاه سواری، ساک و وسایلش را گذاشت صندوق عقب ماشین. نشست جلو و به راننده گفت: «دو نفر حساب کنه.» بین راه مسافری دست بلند کرد. راننده به پدرم گفت: «شما برید عقب راحت ترین، پول دو نفر را از شما می‌گیرم!» پدرم عصایش را گرفت. همین که یکی از پاهاش رو بیرون گذاشت. راننده گازشو گرفت و رفت.

پدرم روی آسفالت پرت شد و با سر به زمین خورد. مسافری که دست بلند کرده بود تا این صحنه را دید شماره‌ی ماشینو یادداشت کرد. راننده الان زندانه و این کار رو به طمع وسایلی که بابام تو صندوق عقب ماشینش گذاشته بود کرد. بابا رو بردن بیمارستان اما بعد از چند روز بیهوشی، فوت کرد.»

□

«پاشو، ساعت نه صبحه، نمی‌خوای بری مغازه؟»

شب تا دیر وقت بیدار بودم. نه خوابم می‌برد و نه حس و حال خواندن و نوشتن داشتم. فلاسک چای را از همسرم گرفتم و راه افتادم. کرکهری مغازه را که بالا کشیدم، چشمم به عکس روی دیوار افتاد.

چهلمین روز درگذشت.... برای چند لحظه منگ و بی‌حرکت ماندم، عکسکش چون‌آن‌تر از خودش بود

اما لیخند همان بود. پرمننا و درآلود. ریختم توی صندلی. صدای عصاهاش توی سرم می‌پیچید و تصویری توی ذهنم راه می‌رفت. برای فرار از خیالات، کارتن کتاب‌هایی را که دیروز رسیده بود، باز کردم. احساس کردم دچار توهم شدم. دهانم از تعجب باز ماند. کتاب را از کارتن درآوردم. روی جلد کتاب طرح کم‌رنگ مردی با عصا نقش بسته بود و بر پیشانی کتاب نوشته بود:

زخم‌های زندگی

اثر ...

## خواب ندیده

**حسن میرزایی**



که از خواب بیدار می‌شدم.

این دفعه که بیدار شدم دیرم شده بود. با عجله لباس پوشیدم و دلم نمی‌خواست خواب‌ها را به یاد آورم. راهی تئاتر شدم. برای نزدیک کردن راه از وسط پارک نزدیک سالن تئاتر رفتم که: «آقا! شما مرد خواب‌های من نیستید؟...»

برگشتم توی صورتش که حرف آخرم را بزنم. که چی؟ که خانوم! روی زخم‌ها مرهم می‌گذارند. شما که نمی‌دانم کی هستی و از کجایی پس برای من مرهم ندارید. لااقل این زخم کهنه را باز نکنید و نمک نپاشید.

## مهمانی عمه خانم

**ام‌البین رحیمی خواه**

– خانم سختتو بردار، نزدیک بود چشم‌هایم

را کور کنی، جای منم گرفتی. مینی‌بوس جای نقاشیه ...؟ اگر می‌خواستی نقاشی بکشی تو خونه می‌کشیدی!

بی‌حوصلگی و پرخاشگری مسافر هم‌جوار، او را دلخور می‌کند اما زبانش نمی‌چرخد که جواب بدهد.

چشم غره‌ای می‌رود و عضلات بدنش را منقبض‌تر و جمع‌تر می‌کند. تخته شاستی را به

«آقا! شما مرد خواب‌های من نیستید؟ چرا، باید خودتان باشید.» جلو آمد و به صورتم خیره شد. زل زد توی چشم‌هایم و ادامه داد: «حتم دارم شما هم دنبال گمشده‌تان می‌گردید و الا آدم، شب زمستان با این سرمای استخوان‌سوز می‌آید پارک چه کند؟ لابد عصری خوابیده‌اید و خواب دیده‌اید یک کسی در یک جایی منتظرتان است و ... شما هم که لابد گمشده دارید!»

اما من می‌دانستم کسی دیگر و در جایی دیگر انتظار من را می‌کشد. او اضافه کرد: یا نه! شاید دیشب خواب دیده‌اید و از صبح همین‌طور کبیج هستید و نمی‌دانید چه کنید. به هر حال شما را به خدا راستش را بگویید، شما مرد خواب‌های من نیستید؟»

آن وقت بود که من از تعبیر خواهرم راجع به خواب شب قبل یادم آمد. خواهرم گفته بود: «تعبیر زنی که قلبت را به او دادی تا برایت خالی و صاف

کند این است که به زودی با زنی ملون روبرو می‌شوی.»

پس گفتم: «نه خانوم! آدم‌های عشق مرده را چه به خواب دیدن؟ همین دنیای بیداری‌شان را اگر زندگی کنند از سرشان هم زیادی است، چه رسد به

اینکه با خواب به دنیای بی‌زمان و مکان دیگری وارد شوند.»

او گفت: «نه آقا! شما راستش را نمی‌گویید. شما گمشده دارید. با این نگاه که انگار تا ته و توی آدم را می‌بینید، مگر می‌شود گمشده نداشته باشید؟ من که هنوز از خواب بعدازظهرم سر گیفام و شما را نمی‌دانم!» چراغ‌های پارک همه روشن بودند و فواره‌ها خاموش. عکس آسمان صاف، ستاره‌ها و ماه افتاده بود توی استخر پارک و من از کنار آن می‌گذشتم و او هم پشت سرم می‌آمد.

دلم نمی‌خواست خوابی را که از شب قبل تا آن موقع دوبار دیده بودم به یاد آورم.

چند روزی می‌شد که با «یلنا» آشنا شده بودم. بازیگر بود و دعوتم کرده بود به دیدن بازی‌اش بروم.

آن روز صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. مگر ساعت جلو می‌رفت؟ خواب‌ام را برای خواهرم تعریف کردم. او تعبیر کرد و خوشم نیامد. دلم نمی‌خواست راجع به یلنا اینگونه فکر کنم.

آنقدر تائیه‌ها را شمردم و سعی کردم به ساعت نگاه نکنم تا یکباره ببینم خیلی ساعت گذشته است که نمی‌گذشت و نگذشت تا من خسته شدم.

با لق لاق ساعت نزدیک غروب خوابم برد. خوابم برد و کلی خواب دیدم. باز همان خواب شب قبل را هم دیدم و از خواب پریدم.

همه چیز از آن مهمانی خانه‌ی عمه خانم شروع شد. من طول و تفصیل!

خواب خونم را می‌خورد وقتی به فردا فکر می‌کردم و هنوز هم هیچ طرخی را آماده نکرده بودم. مات و مبهوت صحبت‌های حاضران بودم که او (؟) صدایم کرد و یک ساعتی در باب سبک‌های جدید هنری و نقاشی جهانی و مخصوصاً تکنیک رنگ و روغن برابیم داد سخن داد. در پایان خطابه مغرضانه‌اش نصیحتم کرد که بهتر است طراحی با مداد و ... را کنار گذاشته و رنگ روغن را شروع کنم. دیگر توان عصی‌ام تمام شده بود.

نگران فردا به خواب رفتم.

... خواب دیدم انکار، چه خوابی؟ یادم نیست.

بگذریم.

مثل صبح‌های دیگر از خواب بلند شدم و مثل

زمین بردارد. بولوار امام خمینی! بغل دستی‌اش می‌خواهد پیاده شود، عجله هم دارد. به زحمت برگه‌ها را برمی‌دارد، برمی‌خیزد و دوباره می‌نشیند. می‌خواهد بولوار بعدی پیاده شود، مردی که به دنبال سیب‌هایش این طرف و آن طرف می‌رود با او تصادف می‌کند، برگه‌هایش باز نقش زمین می‌شود، کسی بی‌هوا از روی آن رد می‌شود. دیر شده و بولوار امام حسین (ع) نزدیک است. یکی از برگه‌ها هم با به پا آن قدر دور و کنیف شده که ... از خیر برگه می‌گذرد.

«به دونه دیگه می‌خرم»

وقتی به مقصد رسیدم پیاده شدم ...

دیگه برام فرقی نمی‌کرد که کلاس برم یا جای دیگه، به نظرم حکایت مهمانی خانه‌ی عمه خانم دیگر جایی برابیم خالی نگذاشته، گذاشته؟